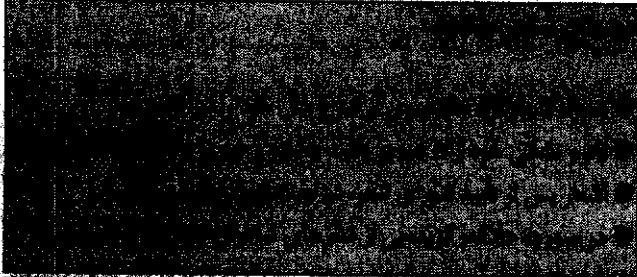


با شاعران امروز

در نظر شورای شعر



نیایش ایران

افتاب که فروغ رخ «زرتشت» در آن گل
کرده است
آسمان که ز خمناهی «حافظ» قحی
آورده است
کوهسار که بر آن همت «فردوسی» پر
گسترده است
بوستان که کز نسیم نفس «سعدی» جان
پرورده است
هم زیلان من اند.

مردم خوب تو این دل به تو پرداختگان
سر و جان باختگان، غیر تو نشناختگان
پیش شمشیر باد، قد برافراختگان،
سینه سپر ساختگان
مهر زیلان من اند.

نفسم را پر پرواز از توست.
به دعاوند تو سوگند که گر بگشایند
بندم از بند بینند که آواز از توست.
همه اجزایم با مهر تو آمیخته است
همه ذراتم با جان تو آمیخته بادا
خون پاکم که در آن عشق تو می جوشد و بس
تا تو آزاد بمانی به زمین ریخته بادا
تهران - زنده یاد فریدون مشیری

حاجت نیست

من چه گویم که کسی را به سخن حاجت نیست
خفتگان را به سمرخوانی من حاجت نیست
این شب آویختگان را چه ثمر مزدهی صبح؟
مردم را عریضی خواب شکن حاجت نیست
ای صبل مگنر از این جا که درین دوزخ روح
خاک ما را به گل و سرو و سمن حاجت نیست
در بهاری که بر او چشم خزان می گرید
به غزل خوانی مرغان چمن حاجت نیست
لاله را بس بود این پیرهن غرقه به خون

که شهینان بلا را به کفن حاجت نیست
قصه پیداست ز خاکستر خاموشی ما
خرمن سوختگان را به سخن حاجت نیست
«سایه» جان! مهر وطن کار وفاداران است
باد ساران هوا را به وطن حاجت نیست
رشت - هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)

امرداد و تداعی ۲۸

تو با من زندگی می کردی
ولی من با تو
می مردم
زندگی مجال اندک بود
از برای افروختن کیریتی در باران
وقتی که تو با چتر بسته
لبخند می زدی
اندیشیدن به تو و حقوق اساسی
و پدری که دلبری نمود
دیرری بود تا که مرا
کشته بود

در گوچه های شب نامه من رفتم
و تو آن سان ترسیده به پاسبان
سلام می گفتی
که گفتی
پاسبان ها، با هم بودن را
دوست نمی دارند
در قلب تو تبر غمگینی بود
که شهامت دستت را خورده بود

□
ایران می گفت:

«عشق تو میون ۲۸ مرداد سوء تفاهم بود
وقتی که دنبال آدم نیفتادن مامورا
و کمر کوچوی آسید هاشم
آسید جلال یک کلام
دستعل حراج می کرد
و تا چشم هم می داشتی

و کیلا رو هم برده بودن
و دختری که چهارده سالگی اش را
قلم دوش کرده بود
دم بیمارستان مرده بود
وزیر بهداشتی می گفت:
بیمارستان ها را باید بیمه کرد
و دولت واسه اینه که جو وارد کنه
دستور داده بود دهاتیا زمینا رو گندم بکارن
و مردی که واسه ی کوروش لایلی می گفت
خواهش برده بود
فردا در آفتاب انتظار می کشید
و تا همیشه
همیشه
در دیروز قدم می زدیم
و عشق که آسمانی مایل به نازنجی بود
از کنارها
زنگاری می گنشت.

تهران - کیویرت منشی زاده

فصل تقسیم

چشم ها پریشان بی پاسخ حیرانی ها
دست ها تشنه ی تقسیم فراوانی ها
با گل زخم، سر راه تو آذین بستم
داغ های دل ما، جای چراغانی ها
حالی، دست کریم تو برای دل ما
سرنهائی ست در این بی سرو سامانی ها
وقت آن شد که به گل حکم شکفتن بدی
ای سرانگشت تو آغاز گل افشانی ها
فصل تقسیم گل و گندم و لبخند رسید
فصل تقسیم غزل ها و غزل خوانی ها
سایه ای امن کسی تو مرا بر سر بس
تا پنهام دهد از وحشت عزیزی ها
چشم تو لایحه ی روشن آغاز بهار
طرح لبخند تو پایان پریشانی ها
تهران - قیصر امین پور

های و هوئی بر سر هیچ

هر لحظه خیال روی او با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما!
 مرگ است - خیال مرگ - در هر گام
 این دیو عبوس زشت رو با ما
 آن در تیتیم - (کش ربود ایام
 با حیلت)

و حال جست و جو با ما
 ما شمع فسرده، نقش محرابیم
 (در نزع) و هنوز کورسو با ما!
 ما خواب نه اییم و قصه
 بل هیچیم

هم بر سر هیچ های و هو با ما
 ای کاش که حرف تازه بی می بود
 تا هست مجال گفت و گو با ما!
 زین خالی بی سخن دلم افسرد
 از خلوت خود بگو!

بگو با ما!
 مهمان طلوع دیگری هستیم
 با هر چه نشسته روبه رو با ما
 یغماگر سال و ماه را دیدم
 می رفت...

بر چهره نشان پای او با ما
 احساس نمی کنی که می میریم
 با هر چه نشسته روبه رو با ما؟
 بهتر که به لب نیاوریم آوا
 زین دایه - که تلخ و تندخو با ما
 با رستن و ریختن فرو مردند
 گل های هنوز نامده، رفته
 افسانه های عمر مویه مو با ما
 از سبزی بخت رفته بی می گفت
 هر سبزه که در کنار جو با ما
 در چنبر حرف های تکراری
 در خطه های فکرهای خیامی
 کابوس زوال، کو به کو با ما
 در خواب گرفتارمان به عیاری
 آن دایه ای زال قصه گو با ما
 باری اینک از او چسان نالیم؟
 یا بغض شکسته در گلو با ما؟
 در حلقه های انس «پیر نیشابور»
 - آندوه بزرگوار او با ما -

وز باده ای شامه بخش او، افسوس
 یک جرعه نمانده در سبو، با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما
 ماییم و چه مایه آرزو با ما

تهران - منوچهر نیستانی

شکرانه

یارب این آتش که در جان شعله ور باشد مرا
 شعله ای جواره در کار هنر باشد مرا
 خنده ام چون خنده ای گل نیستی دارد ز پی
 چشمه ای آب بقا از چشم تر باشد مرا
 درد سر دارد شراب پر خمار بی غمی
 باده از خون جگر بی دردسر باشد مرا
 نعمت شب های عشرت بی دوام و نارساست
 دولت پاینده از آه سحر باشد مرا
 شعر من شکرانه ای دارالامان بی خودی ست
 سیرم از غم گر دمی از خود خیر باشد مرا
 شاخه ای پربزرگ و بار نخل باغ عبرتم
 سنگ می بارد به سویم تا ثمر باشد مرا
 بی تامل خرج معنی های رنگین می کنم
 لفظ اگر در قدر هم سنگ گهر باشد مرا
 سازگار خوق مجنونم سواد شهر نیست
 خاطر آسوده در کوه و کمر باشد مرا
 بس که دیدم ز آشنایان شیوه ای بیگانگی
 هم چو شیدا، ز آشنایی ها حذر باشد مرا
 'مشهد - محمد پیریای گیلانی (شیدا)

ستاره بی در شب

ستاره، بر جدار سینه ام تنگ
 فشرده وسعت بیلاقی شب
 و سوسوی نگاه ماه غمگین
 نشسته در کمین باقی شب
 غروب است و نگاه سرخ خورشید
 ز پشت کوه رنگین جامه ای دی
 چو نان چوپان پیر گله بی چند
 دمد هر دم به نای خسته ای نی
 من از روی تماشا مانده بودم
 به روی شاخه های خشک و عربان
 غروبی بود و عابر بود و ظلمت
 هوا ابری و سرما، سوز باران
 قدم در راه جنگل می نهادم
 سگان قریه ام در خواب بودند
 گهی از شوق دیدار تو لبریز
 گهی هم غرق در مهتاب بودند
 عصای دست من افتاد و فانوس
 دوباره بر زمین غلتید و خاموش
 و اشک چم من بر هرزه سنگی
 شراب از سینه ام پاشید و خاموش
 من آن شب غرق دیدار تو بودم
 ستاره با دلم نجواکنان گفت
 امان از دست تو «درویش» درویش
 نباید ماندن و باید دمی خفت
 سیاهکل - اردشیر اصغری سبزه گوی «درویش»

خلیفه و شهزاد قصه گو

خجالت بکش هرودوت
 حالا دیگر تاریخ را
 کودکی می نویسد
 که از مشق شب اش هم
 عقب افتاده است
 و معلم دبستانش
 جغرافیای ذهنش را
 مغشوش کرده است
 او می نویسد: خلیفه
 با کراواتی ارغوانی، وارد بغداد شده است.
 تا این شهر هزار و یک شب را
 به خوابی مغناطیسی، فرو برد
 او می نویسد:

شهزاد
 از پشت لاشه ای طیاره بی سردرمی آورد و
 می گوید:

How are you king?

نه، ببخشید خلیفه

برایتان قصه دارم... قصه...

قصه ای اسب آبتوس، علی مصری، جوذر،
 باغ های بابل، و گیلگمش هم مغمو
 میان دجله و فرات - به بین النهرین -
 نشسته است

و مرگی جاوید را آرزو می کند

او خطاب به شهزاد می گوید

تقصیر این یازده لعنتی بود

که خاطراتم را در بازار بورس نیویورک و
 لندن

چوب حراج زدند

حالا دیگر کار از کار گذشته است

فقط شهزاد

دوباره قصه آغاز کن:

که خلیفه در نیویورک، زودتر پای مجسمه ای
 آزادی را ببوسد.

مسجد سلیمان - رامین یوسفی

چای زاران است و...

از کدام ابر است این نم نم که می باراندم
 بر گنابین سمت طوفان بلا می خواندم
 بسته ام دل در کمند سال های دیر و دور
 این نشان پیوسته در ذهن و زبان می ماندم
 تا به شکل تازه ای از خاک سر بر آورم
 سال و ماه عمر هم چون دانه می افشاندم
 هم چو سنگم پای بر جا در ستیز ناکسان
 دشمن اما در لباس دوست می غلتاندم
 بی تو محوم، با تو باقی، تا جهان باقی ست چون

در کنار حوض جان کنده نمی میراندم
 خطایی پنهانم از قلم کسان، گنگ و نهان
 این عجب یار نکواندیش من می داندم
 من کجا و درک رمز و راز عشق و دوستی
 اوست همه این نکته با تدبیر می فهماندم
 شرط من در عشق او پیمودن راه بلاست
 گر نگریانند مرا، از خویش می رنجاندم
 بین مهر و کینه اش، فرصت به مویی بسته است
 گاه می خواند به خود، گاهی ز خود می راندم
 آزمودم مثل حافظ بخت خود را در وطن
 مانند این جاییش از این بر خاک می مالاندم
 گرچه توانم که عیب این غزل پنهان کنم
 من خود آن نقصم که لطف یار می پوشاندم
 جاده لغزان است و خوف راه و افتادم اگر
 نیست یاری غیر خود تا باز بر خیزاندم
 چای ز باران است و باران است و باغستان سبز
 شور عشق است آن که در این عرصه می رقصاندم
 لاجباجن - محسن بافکر لیاستانی

برای زنده یاد حسین منزوی
 نشسته دلم در عزای غزل
 که آواز قو خواند نای غزل
 نمی داند این دل بگرید که را
 برای تو یا نه برای غزل
 غزل در غزل می شکفت از لب
 لب بود گویا سرای غزل
 پس از خواجه حافظ که یادش به خیرا
 تو بودی به چشم خدای غزل
 فسوسا که کانون جانم فسرد
 و خاموش شد ته صدای غزل
 غزل رنگ و بویی دگر از تو یافت
 تو بودی مگر انتهای غزل
 کجا خفته بی تا گزارم سری
 به پای تو یعنی به پای غزل
 بجنورد - علی اصغر فیروزی

هر دفتر و خطی از تو زمین است
 آفاق نورد است و جهان زیر پا اوست
 از پرتو مهرش همه شبم ملایم است
 آره بند شود بخت جهان با رخ چادو
 حافظ شود آن نام، که او ورد زمین است
 در هر ورقش نامی و یاد است ز ایران
 از بهر وطن، خون به دل و پاکه زمین است
 اشعار و سیه مشق جوانان وطن را
 خواند ز سر لطف و نگوید که کمین است
 ای دل از چه رو، هر چه در او هست همه ناب؟
 ای دل از چه رو، هر چه در او هست زمین است؟
 دل گفت: جوان! ناب بود حافظ نامی
 کز ناب خورد آب و بتان چشمه زمین است
 آن چشمه که او روشنی چشم و دل ماست
 گر دل بلهی آن چه که گویند همین است
 «بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه»
 استاد امین است امین است امین است
 تهران - فهیمه شاه حسینی

به استاد یدالله بهزاد کرمانشاهی
 تو برق تشبیهی نقش آفرین عشق فرهادی
 شکوه اوج گیر بیستونی، شکوه فریادی
 تن ترکان ترس آلوده از بانگ تو می لرزد
 فروغ چشمگیر نیزی بی باک کشوادی
 تو اوج موج خشم آواز توفان تاز دریایی
 شرر در هستی دام ریا پیوند صیادی
 رهایی را رهاوردی ز سرمای زمستانی
 تو بویک نوبهار بارور جان های آزادی
 خروش آهنگ رنج خانه بر دوشان تاریخی
 توان بازوی فریاد قلم را پیر واستادی
 گل باور نیارد سر گریبان خموشی را
 تو در هر سینه فریادی و بانگ این غم آبادی
 بخوان از «خاک خسرو» خسروانی کین اینج را
 اگر روزی به یاد این ستم آزاده افتادی
 به بوی خاطراتم زنده می داری در این غربت
 تو عجز دست و اغوش نسیم غنچه یادی
 تو نای قفس گیر قناری های در بندگی
 چکلوک نمیمی شور آفرین را داد و بیدای
 فراز بی فرودی هستی اندیشه ی ما را
 فرا خورشید خورشید سرود آواز سردادی
 نلاری تاب دیدن فتنه ی ضحاک تازی را
 به سندان ستم کش کاره مشت آواز یولادی
 تو شمشیر زبان پارسی را جوهر جانی
 شکوه رستمی های منی کز بودم شادی
 وفا در جنگل بیناد بی دردان به پا مردی
 حماسی بانگ شهر پیشه گیری شعر بهزادی
 کرج - جلیل وفا کرمانشاهی

تقدیم به دانشمند گران قدر جناب آقای
 پروفیسور سیدحسن امین
 ای ابر مرد که مشتاق به آثار توام
 تو چو خورشیدی و من ذره به مقدار توام
 ای امین ای ابر استاد به علم و به عمل
 شائق آن منش ذاتی و افکار توام
 من به گلزار ادب خار به جا مانده ز گل
 افتخاری ست که وابسته به گلزار توام
 نورافشان چو چراغی به ره نسل جوان
 شاهد کوشش و پویایی بسیار توام
 به شجاعت که بود: شاخصه ی اهل قلم
 معتقد هستی و خرسند از این کار توام
 در نبردی به ستم حامی مظلومانی
 من به این مساله در حیطه ی کردار توام
 به قضاوت چو نشینی به عدالت سمی
 باور بی طرفه سنجش و معیار توام
 وصف خدمت به وطن را ز مصدق گویی
 مهر تایید بر این گفته و پندار توام
 عصر آهن اگر فرصت دیدار دهد
 هم دم و هم سخن حافظ پربار توام
 ثابتم عمر گران را به گنه داده به یاد
 به امید کرم آل و به اظهار توام
 تهران - محمد ثابت

کبریت داری؟

کبریت داری؟
 من سردم است
 تو هم سردت است
 گشتم هیزم نبود
 می خواهم بسوزم
 حالا تو گرم شو!

آرزوی دستانت، دستانت بود
 وقتی تو آن ها را در جیب گذاشته بودی

چشمانت را می خواستم، تو می گفتی نه؟
 چرا؟
 آن ها را بسته بودی ای وای
 پس تو خواب بودی؟

روی جاده رد پایت را دیدم
 گفتند سراب است! مگر تو ای؟
 شهلا کلانتری - میانه

چشمان منتظر

آن روز در نگاهت من ماه دیده بودم
 از باغ مهریانت یک شاخه چیده بودم
 روزی که خیره ماندم بر چشم پر فروغ ات
 گویی حدیث توری از تو شنیده بودم
 انگار خسته بودم، دست مرا گرفت
 شاید اگر نبودی از خود رمیده بودم

برای حافظ
 چشمم به دل و دست به دامان دخیل است
 کز بهر نیازی به صریح اش به کمین است
 باشد که دلم ناز نیارد به روایش
 پاسخ دهد آن پرسش دیرین که چنین است:
 حافظ که گروگیری دل ها هنر اوست

دل را به تو که بستم عاشق شدم نشستم
صدها امید گویی از دل چکیده بودم
از تو به جز محبت پاکی وفا صداقت
من تا نرفته بودی چیزی ندیده بودم
گفتی چو از جدایی باور نکرد قلبم
آخر برای وصلت عمری دویده بودم
هرچند رفتی و من بی تو غریب ماندم
خوشحال بودم آری عشقت خریده بودم
تبریز - فریده تقی زاده

پریان خورشید

دستانت
جویباری ست برای گلدانها
و قلبت
گلرگه پریان خورشید
به ستاره‌ی زندگی ما نگاه کن
شاید
فیروزه‌ی چشمانت
بر آن‌ها انبوهی گل بگذارد.
کرمانشاه - مهترا یاقوتی

پدر

می‌شناسمت!
ساقه و شاخه‌هایم
از خون و پوست و استخوان تو
رنگ گرفته است
ای ظهور بی پایان خوبی‌ها
که من از ریشه‌ی توام
و ادامه‌ی حیات تو
در دنیای لایتناهی عشق
و انسان!

می‌وزم و خاطرات کودکی‌ات
مرور می‌شود از پشت عینک سال‌خوردگی‌ات
لا به لای شاخ و برگ‌های سبز تنها
و می‌بالم از غرور
وقتی که از تو بودم را
تجربه می‌کنم
در آزمون بلند بخت آزمایی‌ام
اوج می‌گیرم اینک
و ادامه می‌دهمت در خودم
که به شکل توام
و جوانه می‌زنم از تو
سوی انسانیت و هر چه نور
پرلم!

تبریز - مهربی پورهاشمیان

توب در استوا

آفتابگردان من!
از هر گوشه‌ی نگاهت آفتاب می‌بارد
تو نگاه می‌کنی و استوا در من تب می‌کند
نهرس
چرا چشم‌هایت سوخته‌اند؟!

اعجاز

مات بود، تصویرت
وقتی عقربه‌ها تو را به صلیب می‌کشیدند
حتا وردهای مسیحایی‌ات هم اثر نداشت
آقا! چشم‌هات از اعجاز افتاده‌اند
شاید...

همدان - جمیله ریحانی عطا

حتا بهار

رنگ و بویی
دست‌افشان و پایکوب
بر سکون خویش
و سپس افسوس
کویر را
که امیدیش نیست
حتا در باران
حتا...

سبز قبایی سرخ‌چنگ
و لرزش جنون‌آمیز سایه‌ها
در لگدکوب فاجعه
افسوس از غم نخ‌نمای نان
و کویر
که امیدیش نیست حتا بهار
حتا

کرمانشاه - احسان گلی

حزب دل

اگر خود را نهانی عضو حزب دل نمی‌کردم
خودم کار خودم را این چنین مشکل نمی‌کردم
دل‌م تا آخرین منزل مرا همراه خود می‌برد
میان راه اگر دست دل‌م را ول نمی‌کردم
نفهمیدم ز دستم می‌روی گم می‌شوی ای دل
و الا لحظه‌ی خود را ز تو غافل نمی‌کردم
ندانستم که آخر عاشقان را می‌کشی ای دل
و گرنه همنشین با تو ای قاتل نمی‌کردم
زبانم لال! اگر یک لحظه من جای خدا بودم
به جز در شأن دل، هیچ آیه‌ی نازل نمی‌کردم
من آن موجه که سرکش مانده بی‌خیزش نمی‌گشتم
اگر خود را رها در دامن ساحل نمی‌کردم
کرج - علی اکبر بهرامیان

بدون این که تو را بدزدم

تا پشت بام می‌آیم
اما آسمان فاصله‌ی من و تو را تغییر نخواهد
داد
تا پشت بام می‌آیم
تاریکی هم‌چنان سررشته‌ی شب را در دست
دارد

صدای گریه‌ی کودک همسایه
آیا شبیه درون من نیست؟
و صدای لالایی مادرش
که او را به آرامش دعوت می‌کند
آیا صدای تو نیست؟

در ابتدای شب
در آغاز ازدحام چراغ‌ها
دل‌تنگی‌ام را روشن می‌کنم
آسمان را به زمین می‌کشم
و ستاره‌ها را یکی‌یکی
در باغچه خاک می‌کنم
پلک‌های ماه را می‌بندم
و دور از چشم تمام مردم جهان
خیال تو را می‌بوسم
و تجسم می‌کنم شکوه اندامت را در
چارچوب در
و خود را می‌آویزم بر روی شانه‌هایت
که دور دست‌تر از آخرین ستاره‌ی نامکشوف
است
و بدون این که تو را از دستان زنی بدزدم
با خود به بستر می‌برم...
قم - محدثه رضایی

گاه گاهی پونه را باور کنیم

یکی می‌میرد،
دیگران آشتی می‌کنند.
یکی می‌میرد،
عده‌ی مهربان می‌شوند.
یکی می‌میرد
گروهی یک‌دیگر را ملاقات می‌کنند.
یکی می‌میرد
و دیگران...
ای کاش که من بی‌نهایت بار بمیرم
تا دیگران...

تهران - مجید اوشانی

گل ابریشم

از بزرگ دانا خواستم ره نمایم به راستی
تیله‌ی کوچکی نشانم داد روی درختی
کرمی از آن رویید

برگ درخت را چوید
چنان اندیشه‌ی پیرجان
از بارهای روشن ابریشم
بیله‌ی به‌دور خود تید...
آن‌گاه در بهار
به رنگ رنگین‌کمانی از خورشید
پروانه‌ی بی از آن پرید
شیراز - مهدی رضوی خانگهدانی

اقتراح

برای پدر و هم‌زمانش

«شلوار تاخورده دارد مردی که یک پا ندارد»
این جای شکرانه دارد چون هست و هم‌تا ندارد
این حرف دیروز مان بود، آن‌گاه که از او نشان بود
امروز اگر رفته بابا، دل شوق فردا ندارد
خوش بودم از بودن او، اکنون چه‌گونه سرایم؟
بر سینه‌ام داغ غم زد روزی که بابا ندارد
یادی از آن‌ها که رفته یک پای خود جا نهادند
نظم به آن‌ها که رفتند پاشان دگر جا ندارد
امال بابا هدر شد، او رفت و راهش به‌سر شد
عمرش به خون جگر شد، این نکته الا ندارد
عمری نفس در نفس زد سر را به قفل قفس زد
دم رفت و دیگری نیامد، رفت و غم ما ندارد
دیو هر دم از دم او از بس که بگرفت و وا شد
از شیمیایی شدن هم می‌گفت حاشا ندارد
بابا جان موج خسته در قلب دریا رها شد
اکنون منم بی وجودش موجی که دریا ندارد
گریه چو گویی به‌پایم صد چشم در سینه دارم
اکنون منم زار و گریان، گریه تماشا ندارد
آن‌کس که جنگی به‌پا کرد آن‌که خودش را سوا کرد
یا آن‌که ترسید و جا زد، دیروز و حالا ندارد
فانم که خون پدرها با سوز آه پسرها
دامانشان را بگیرد پایین و بالا ندارد
عقل نهی به سر زد، کوه کن این قصه‌ها را
گفتم که ای عقل کوه «کاه» که پروا ندارد
چورقان همان - عزیزالله اکبری (کاه)

پایمردی

«شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد»
خوش گفتم «سیمین» و زن به کس شعر شیوانلارد
اما نه هر مرد یک‌پا شلوار تا خورده دارد
آن مرد یک‌پاست اما شلوار او تا ندارد
با پای مصنوعی خود استوار چون کوه برپاست
دارد چو او پایمردی، پروای یک پا ندارد

توفنده و پرتلاطم چون موج خیزان دریاست
اما صفای ضمیرش را روح دریا ندارد
مادر تمنای یک کفش، او فارغ از فکریک پا
فارغ ز بند تعلق، آری تمنا ندارد
خودساخته مرد زاهی گرمی و سردی چشیده
حتا زبایدی موافق چون من تقاضا ندارد
در خردسالی اگرچه غرورش شکستند
امروز در رهنوردی این مرد هم‌تا ندارد
او تکیه بی‌شک نخواهد زد بر عصای تظلم
با سربلندی سر خود بر آستان‌ها ندارد
پایی اگر داده از کف پای خرد هم‌ره اوست
پای خرد هر که دارد، اندیشه‌ی پا ندارد
او اهل درک است و داند فرق طلا از مطلقا
او اهل صلق است و تاب رنگ و ریا را ندارد
دردیست او را نهفته در دل ز نامردمی‌ها
دردی گران دارد اما از درد پروا ندارد
تا هدیه بر او نماید از شهر اندیشه «پژواک»
سوغات را هی نکوتر از شعر شیوا ندارد
اراک - سیدمهدی میرمحمدی (پژواک)

شعر شما رسید

آقای علی‌رضا معینی (۱۸ ساله)، دانش‌آموز
پیش‌دانشگاهی رشته‌ی انسانی - تهران،
شعرتان رسید باید باز هم پیش‌تر کار کنید.
اطمینان داریم اگر ادامه دهید شعرهایتان در
آینده در حافظه هم چاپ خواهد شد.

پند و مهر به پسر

روزی ز سر بند پند گفت پسر را
کن گوش دمی جان پسر بند پند را
چون دست به‌هر کار زنی بلا خدا کن
یادی ز خدا جوی و بین نیک او را
خواهی که پسندند ترا خلق به هر کار
نیکی کن و مهتند دمی فتنه و شر را
خواهی که هواخواه تو باشند خلائق
در شادی و غم باش هواخواه بشر را
گفتار چو نیک است به پندار نکو گوش
کردار نکو کن نه رخ هم‌چو قهر را
چون شمع به هر جمع همی نورفشان باش
می‌پاش تو بر خلق خدا کیسه‌ی زر را
چون مهر که اندر دل ویرانه بتابد
سر دردل ویرانه زن و پرس خبر را
گر دست تهیدست توانی که بگیرد
از دست منه بهر خدا، هیچ نفر را
کن ترک هوا و هوس نفس ریاکار
در پیروی نفس عیان بین تو ضرر را
شو بنده‌ی دادر مشو بنده‌ی دینار
نه گام به‌راه حق و بین سود سفر را
ای ابن امین پند تو درستی گران‌قدر
نشاخت کسی قدر خداوند هنر را
تهران - زنده‌یاد سیدعلینقی امین

تمام فداده‌ها را در حق
مروزی در سر بند پند گفت پسر را - کن گوش دمی جان پسر بند پند را
چون دست به‌هر کار زنی بلا خدا کن - یاری ز خدا جوی چنین نیک او را
خواهی که پسندند ترا خلق به هر کار - نیکی کن و مهتند دمی فتنه و شر را
خواهی که هواخواه تو باشند خلائق - درستی و غم به‌ش برافزاه بشر را
گفتار چو نیک است به پندار نکو گوش - کردار نکو کن نه رخ هم‌چو قهر را
چون شمع به هر جمع می‌پندارند ترا خلق به هر کار - نیکی کن و مهتند دمی فتنه و شر را
چون مهر که اندر دل ویرانه بتابد - سر دردل ویرانه زن و پرس خبر را
گر دست تهیدست توانی که بگیرد - از دست منه بهر خدا هیچ نفر را
کن ترک هوا و هوس نفس ریاکار - در پیروی نفس عیان بین ضرر را
شو بنده‌ی دادر مشو بنده‌ی دینار - نه گام به‌راه حق و بین سود سفر را
ای ابن امین پند تو درستی گران‌قدر - نشاخت کسی قدر خداوند هنر را
پندرت سیدعلینقی امین